

جای آن است که به راستی قلم را در سوک او بگریانم که زبان فارسی با وجودش شیرین بود و او شاهرخ عرصه این شطرنج. مسکوب را می‌گویم که آرزو داشتم پیش از او بمیرم و چنان که به خودش به شوخی گفته بودم یکی از آن سوکنامه‌ها که می‌نوشت و در نوشتن کسی به تبخز او نبود، برایم بنویسد. جای آن است که شیفتگان این زبان و هواداران تعقل با این زبان خون‌گریه کنند از رفتن کسی که کسی چون او در سوک سیاوش ننشست و در سوک همه یارانی که پیش از او رفتند. حالا کیست که آن قلم داشته باشد و آن دل که از شاهرخ مسکوب بنویسد.

از دیگران و از نسل خود می‌گذرم. خودم را می‌گویم که سراپا کاستی‌ام. کسی مرا چون او در عشق ورزیدن با این زبان رهنما نبود. من جز در کلام احمد شاملو، به دوران معاصر، در نوشته هیچ قلمداری به اندازه نثر شاهرخ مسکوب جان ندیده‌ام. این به جد می‌گویم که اگر کسی جان جان نثر فارسی را می‌شناخت، همو بود.

تا به اندیشه‌های سوگوارم سامانی بدهم و فکر کنم که چگونه باید نوشت از او و در غم نبودن او، برای آنها که او را نمی‌شناختند، و مگر ممکن است زبان فارسی را شناخت و مسکوب را شناخت، اول نوشته‌ای را که در چشمم می‌نشیند، نقل می‌کنم:

نوشته است در مقدمه جزوه‌اش در باب حافظ که، ای دریغ درست در روزهای انقلاب که

کسی را به کسی نبود منتشر شد:



● تیر ماه ۱۳۷۸ - دفتر مجله آدینه با مسعود بهنود و غلامحسین ذاکری

چند سال پیش می‌خواستم رساله‌ای درباره رابطه سه گانه انسان و جهان و خدا بنویسم: اگر اندیشه خدا باشد، پیوند آدمی با خودش و جهان چه ویژگی و سرشتی دارد و اگر نباشد چگونه است؟ و امروز بودن یا نبودن این اندیشه چگونه رابطه ما را با جهان می‌سازد و راه می‌برد. چه معنایی به زندگی ما می‌دهد؟ قصد تحقیق در دین، اندیشه یا تفکری دیگر نداشتم اما به سوی سرچشمه‌ها رفته بودم تا شستشویی کرده باشم و روح را صفایی داده باشم. ولی می‌خواستم بنای کار را فقط بر «گاهان» بگذارم. به زبان دیگر می‌خواستم اندیشه‌ام را بر ساخت و بست و پیوست «جهان‌بینی» این سرودها طرح افکنم و در این تار و پود به فکر «صورت» بدهم تا اندیشه زاده و «جهانمند» شود.

اما چون شروع به نوشتن کردم راهم بسته شد. سروده‌های زرتشت بی‌آنکه بخواهم مرا به یاد غزل‌های حافظ می‌انداخت. در هر دو همان حضور در ازل و ابد، همان اشتیاق به دیدار دوست، همان اندیشیدن در خویش و در اندیشه خود را به چشم دل دیدن و در خانه نور و سرود و یا در کوی دوست مأواگزیدن، مثل آب از چشمه و نور از سپیده فوران می‌کند. و نورگویی «صورت» همیشگی است. [در کوی دوست - چاپ اول خوارزمی - تهران آبان ۱۳۵۷]

آخرین نوشته‌ای که از شاهرخ مسکوب خواندم در آخرین شماره بخارا بود که به دستم رسید [شماره ۳۷ مرداد و شهریور ۱۳۸۳]. نقدی بود درباره خاطرات سران حزب توده، که شاهرخ به

اقتضای آن که در جوانی چنان که افتد و دانی سر و سری با آنان داشت، خوبشان می شناخت. چند بار این نوشته را خواندم و با خود گفتم مگر ممکن است که آدمی به این همه شفافیت و زلالی رسیده باشد و به این اندازه از سلامت نفس در داوری دیگران. بگذارید برای شما بگویم، همان که برای خودش هم نوشتم. من با خواندن این نقد چنان گریستم که پیش از آن هیچ سوکنامه‌ای از او مرا نگریانده بود، مگر وقتی که «در آستانه» شاملو را می شنوم با صدای خودش. در آن نقد شاهرخ کاری ساده کرده. از میان زندگی نوشته‌های چند تن از سران حزب توده نمایانده که آنها جهان را چگونه می دیدند و نقش خود را در آن جهان. و حالی را که وقت نوشتن از زندگی شان داشته‌اند باز نموده. جا در جا آن مقاله کوتاه به بررسی جهانی رفته که در جان آن جمع جلوه داشت، و در جاهایی نشان داده که آن جهان چقدر با آن که بود و هست متفاوت است. در بخشی از آن مقاله نوشته:

در خاطرات و زندگینامه‌های سیاسی مبارزان چپ ایران می توان از جهتی دیگر هم تأمل کرد و نکته‌هایی دریافت. مثلاً هیچ یک از نویسندگان و گویندگان در طول سرگذشت خود اشاره‌ای به کشاکش‌های نفسانی و آزمون‌های درونی‌شان نمی‌کنند. هیچ سخنی از عواطف شخصی، از عشق و عشق ورزیدن، زیر و بم رابطه با نزدیکان، ترس و تردیدهای پنهان، دودلی، نومیدی یا پشیمانی از مبارزه گفته نمی‌شود. نمی‌گویند آن چه راکه در میدان سیاست و حزب روی داده در خلوت دل خود چگونه «زیسته» اند. کسی به آستانه آن حریم نزدیک نمی‌شود. شاید گفته شود که موضوع این خاطرات زندگی اجتماعی است نه خصوصی، ولی چگونه ممکن است در گذر سال‌های دراز عواطف قلبی و حال‌های نفسانی هیچ یک از مبارزان، در کار سیاسی و درگیری اجتماعی‌شان هیچ اثری نکرده بود. این پنهانکاری، خلوت زندگی عاطفی خود را در «اندرونی» خانه پنهان داشتن و فقط دریچه‌ای بیرونی را به روی ناظران باز کردن، به گمان من از ویژگی‌های سرگذشت تاریخی بیم زده و ناایمن ماست و از دیدگاه روانشناسی اجتماعی شایان بررسی است.

و من از شاهرخ مسکوبی می‌گویم که در عمرش به هر جا سر زد و سرانجام جانی زلال یافت که به شعری از حافظ و برداشتی از تراژدی در فردوسی و شرحی از داستانی و نامه‌ای از دوستی، زندگی می‌کرد. در آن حیات خلوت پشت عکاسی در قلب شهر پاریس، چه مهربان به زندگی نگاه می‌کرد. گرچه زندگی با او مهربان نبود.

کاش قلمی چون او داشتمی و بختم یار بود و در روزهای آخر در کنارش بودم و سرانجام می‌توانستم همان کاری را که او با دوستش امیرحسین جهانگللو کرد، و لحظه‌های آخرش را نوشت، می‌نوشتم تا آن‌گاه که بیمارستانی در پاریس از رنج رست. کاش بر بالینش بودم و بخش

آخر «سفر در خواب» را که خود نوشته بود برایش می‌خواندم:

«... می‌خواهی چیزی بپرسم، نمی‌توانم. راهنمای روزگار دیده فکر مرا خواند و جواب‌هایش را مثل سرمای بی‌زبان زمستان در من دمید. پیش از آنکه بگویم چه می‌کنی مرد؟ مرا به کجا می‌بری، او فهمانده است که «آب مرا می‌برد»

— به کجا؟

— همانجا که می‌خواستی. من که گفتم رفیق تو به سفر رفته است.

— مگر به پایان رود رفته باشد و گر نه...

— رود پایان ندارد، رفته است به ناکجا، در کرانه!

— تو که گفته بودی او را دیده‌ای، چشم به راه دیدار من است.

— آری اما دیگر نیست. آب را که می‌بینی چه آسان می‌آید و چه زود می‌گذرد و تو را به خانه

خواب می‌برد!

منتشر می‌شود:

روزها در راه

خاطرات و یادداشت‌های روزانه شاهرخ مسکوب

انتشارات شهاب — تهران — صندوق پستی ۱۱۴ — ۱۵۶۵۵

تلفن همراه ۱۳۰۰۱۴۷ — ۰۹۱۲